

کلاس ما (4)

پوريا ترا بي

تلفن را برداشتم و شماره مدير مدرسه را گرفتم. سلام غريبي كرد، خودم را كه معرفي كردم گرم تر جواب داد و از فضاى تدریس و مدرسه و دانش آموزان گفت. كمی آرام تر شدم و او نیز اذعان داشت كه جاي نگرانی نیست. مخصوصا چون خودش هم دهه هفتادی بود حرفم را بهتر می فهمید.

در نهایت هم گفت این هفته كه شما می خواهید بیایید مدرسه، شیفت بعد از ظهر هستیم و روز فلان.

انشاء الله می آیم دنبال تان و می رویم مدرسه.

در آن لحظه دو حس متفاوت داشتم.

اول اینکه نفس راحتی کشیدم، جایی كه سازماندهی شدم حداقل به لحاظ مسافت از آن روستای قبلی خیلی بهتر بود و دوم حس عمیقِ سردرگمی؛ اینکه هیچ تصویری از کارم نداشتم.

چند روزی از آن زمان كه مدیر گفته بود، آماده شوم برای کلاس مثل برق و باد گذشت.

حالا ساعت ۱۰ صبح ۷ مهرماه است و من ساعت ۱۳ باید سر کلاس باشم. دروغ چرا، هول و ولا برم داشته و استرس دارم. شروع كردم به چك كردن لباسهای مناسب روز اول مدرسه در كمدم. نهایتا شلوار قهوه ای متوسط با پیراهن كرم رنگ راه راه و كت قهوه ای تیره ام را برای شروع این امر خطیر برگزیدم.

همان موقعها، به سرم زد كه يك استوری در صفحه شخصي ام در اینستاگرام بگذارم و از مخاطبانم بپرسم:

«اگر معلم کلاس اول دبستان بودید روز اول مدرسه، درباره چه چیزی با دانش آموزان تان صحبت می کردید؟»

با خودم فكر كردم به هر حال از بین ده ها آدم با تفكرات مختلف كه ممكن است جواب بدهند، يكیشان هم يك نکته مهمی بگوید برای من غنیمت است.

راستش فكر می كردم افراد كمی پاسخ دهند، اما تا موبایل را گذاشتم روی میز و حاضر شوم و بیره نوتیفیکیشن اینستاگرام همچون آهنگ بندری گوشي را دایما می لرزاند. آماده كه شدم نشستم پای گوشي و گوش جان سپردم به پیامهای دوستان.

حرفه‌هاي يك عده خيلي براي‌م جالب بود، مثلاً مي‌گفتند لطفاً شغل پدرشان را از آنها نپرسيد. گويي همين سوالات كليشه‌اي ساله‌اي دور همه ما، سبب عقده و گره احساس‌ي در كودكي‌مان شده. ديگر آنقدر جواب‌ها زياد شده بود كه تا بخواهم جوابشان را بدهم... يا ابوالفضل!!! ساعت!!! به خودم آمدم و ديدم اساسي دير كرده‌ام! ناهار خورده و نخورده دوان دوان به سمت خيابان رفتم و منتظر مدير مدرسه‌اي شدم كه هنوز او را نديده بودم. نفس‌زنان رسيدم به خيابان و دقيقه‌اي نگذشت كه مدير هم آمد و خوش و بشه‌اي ما شروع شد. از زندگي‌ام برايش گفتم، از اينكه عكاسم، در خبرگزارى باشگاه خبرنگاران جوان كار مي‌كنم (البته آن موقع) و خيلي نامحسوس تاكيد كردم كه عكاسي جزو جدا نشدني من است، پس ديگر خودت يك كاري بكن و چوب لاي چرخ عكاسي‌ام در كلاس و مدرسه نگذار. در اين بين نيز هر ويبره گوشي‌ام نشان از يك موضوع براي شروع كلاس از هر گوشه‌اي از ايران‌مان بود. سرم را كه بالا آوردم، ديدم تابلوي رنگ و رو رفته دبستان شهيد رجبي‌علي روبه‌رويم است و حالا ديگر فصل جديدي از زندگي پوريا شروع شده بود...

من: □□□□□□ □□□□□□ 31 □□□□□□ 1401 □□□□□□